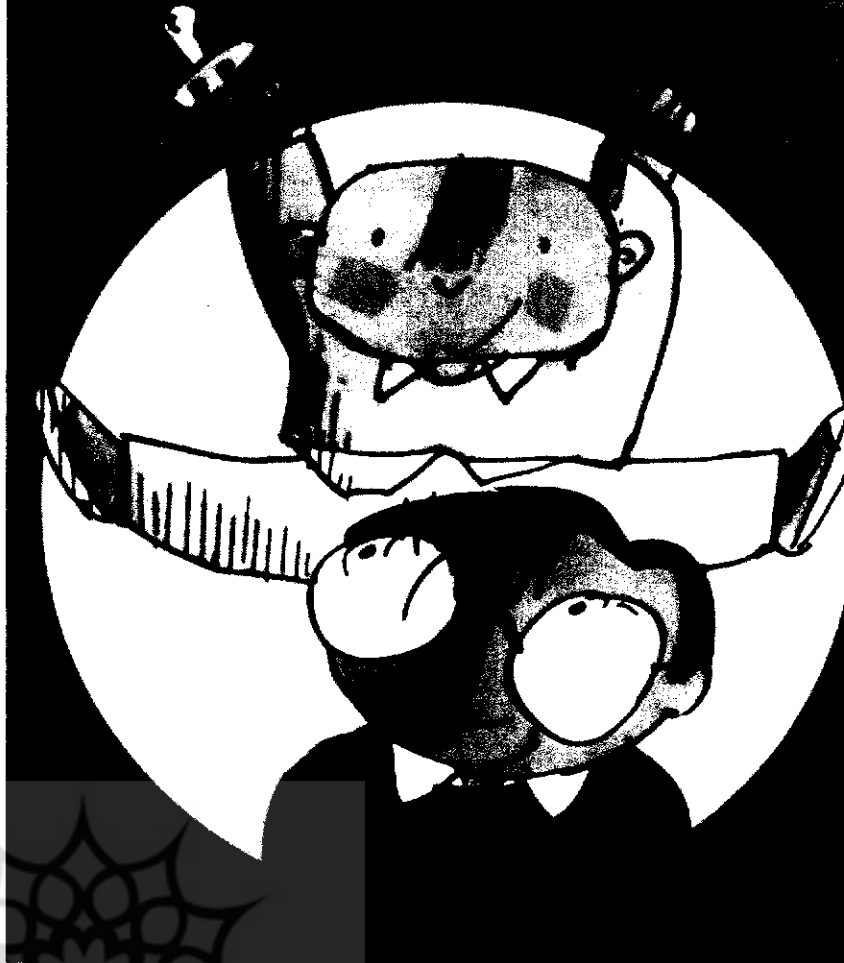


اگر آنها را خواندید

و نخندیدید...



بی تا شباهنگ

برای مدتی متوقف می ماندند و می شد احساس بچه‌ای را داشت که غذایش را داده‌اند، جایش را عوض کرده‌اند، توی رختخواب گرم و نرم خوابانده‌اندش و اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش هم بغلش است.

شرایط خواندن

عادت همه ما این است - هست؟ - که هر کس درباره چیزی زیاد احساسات به خرج داد، همه شاخک‌های فعال شونده‌مان را به کار بیندازیم تا نقطه ضعف را پیدا کنیم. فقط و فقط هم برای حفظ ایمنی آن شخص معصوم که با علاقه زیاد به چیزی یا کسی، تکیه بر یاد داده، با سخاوت تمام حقیقت زشت و کریه آن‌سوی ماجرا را به او نشان می‌دهیم. این است که ما معمولاً شعف و غم‌های بزرگ‌مان را برای خودمان گوشه‌ای پنهان می‌کنیم تا کسی با حقیقت، آن را برای مان خراب نکند.

توصیه من این است: به همین کار ادامه دهیم. **مانولیتو** را حتماً جایی بخوانید که بتوانید با صدای بلند بخندید، اما کسی نتواند از شما پیرسد به چه چیزی می‌خندید. و از شما بخواند آن قسمت از داستان را برایش بخوانید؛ چون لبخند محو و گنگی جهت همراهی خواهد زد و با یک نگاه از نوع تحقیر آمیز «چه آسان می‌خندند بعضی‌ها...» شما را ترک خواهد کرد.

اگر **مانولیتو** را همراه یکی از دوستان‌تان بخوانید، بقیه را آزار خواهید داد. امتحانش مجانی است. در میان پنج دوست که دوتا از آن‌ها **مانولیتو** را

جایی رسیده بود که در هشت سالگی کتاب «ناکین، مارقین، قاسطین» شریعتی را با کلی غلط ولی پرشور روی نوار کاستی خواندم و ضبط کردم تا انباشته شدن احساسات انقلابی‌گری‌ام را به نوعی تخلیه کرده باشم. همان دوره عده‌ای از دوستان فعلی‌ام که خواهر و برادرهای کتاب‌خوان داشتند، مشغول مطالعه کتاب‌های کانون و کودکانه‌تری بودند که لااقل داستان‌هایش را می‌فهمیدند و سرگرم می‌شدند.

کتاب‌های «تن تن و میلو» که بعدها معلوم شد جزو اهداف تبلیغاتی امپریالیزم جهان‌خوار بوده است، اولین ممنوعه‌خوانی‌ام بود و با یوف کور در نه سالگی آشنا شدم.

این ملغمه باعث شد وقتی در دوران دبیرستان با **قصه‌های من و پاپام**، در دانشگاه با داستان‌های **نیکولا کوچولو** و بعدتر با داستان‌های **رامونا**، آشنا شدم، همه آن‌ها را مثل یک انسان محروم از داستان‌های کودکی با ولع بخوانم. داستان‌هایی که هم منافع بزرگسالان را تأمین می‌کرد و هم بچه‌ها را.

درباره **مانولیتو** باید بگویم بیش‌تر از همه آن داستان‌ها سرگرم شدم، خندیدم و منقلب شدم. یکی از دوستانم می‌گفت با **مانولیتو** کلی گریه کرده‌ام. بعدتر توضیح داد که از فرط خنده به گریه افتاده و البته که گاهی هم احساسات حلقه‌های از اشک را در چشمانش نشانده است. برای من خواندن و بازخوانی **مانولیتو** مثل ساعات ناممکنی بود که زمان، وقایع، آدم‌ها و مشغولیت‌ها

کازابانشل مادرید اسپانیا، که «عینکی» لقب دارد؛ «پر حرف است، زیاد فکر می‌کند ولی کسی او را درک نمی‌کند»، تقسیم لحظه‌های خوشی‌ست که الویرا ایندو نویسنده مجموعه کتاب‌های **مانولیتو** به خواننده می‌دهد.

قبل از هر مطلبی باید قواعد و اصولی را که بر اساس تجربیات شخصی‌ام، طی دوره‌ای که پنج جلد آن را می‌خواندم، به آن‌ها رسیده‌ام با شما در میان بگذارم. قبل از این کار هم شاید مطرح کردن شرایط خودم به عنوان یک بزرگسال و دلایل علاقه ویژه‌ام به **مانولیتو**، کمی این شعف شاید زیاده از حد را توجیه کند.

شرایط نگارند

وقتی وارد دبستان شدم، همه نفس راحتی کشیدند و گفتند تا چند وقت دیگر از دست تقاضاهای تمام‌نشدنی من برای کتاب‌خواندن خلاص خواهند شد. بعدها که بزرگ شدم فهمیدم کتاب‌های خوب بسیاری را در دوران کودکی و با آن علاقه شدید به کتاب‌خوانی از دست داده‌ام. چراکه با موج فضای سیاسی آن دوران، انواع و اقسام حزب‌ها و دسته‌ها که شامل عموها و عمه‌ها و خاله و دایی‌ها می‌شدند، هر کدام بنا به اعتقادات‌شان و به هر مناسبتی تعدادی کتاب زیر دماغم می‌گرفتند و از من می‌خواستند که آن‌ها را بخوانم؛ کتاب‌های صمد بهرنگی، داستان راستان‌های مرتضی مطهری و... کار به

خواننده با حرف‌هایی این چنینی مواجه خواهید شد:

«الان کدوم کتابش رو داری می‌خونی؟... وای اونو خوندی که صلح جهانی...»

و صدای خنده‌آن دو نفر و فقط آن دو نفر به هوا بلند می‌شود. بعد ردوبدل اطلاعات کدگونه که هیچ برای بقیه خنده‌دار نیست ادامه خواهد داشت.

در صورتی که آن دو نفر متوجه ملال بقیه بشوند، کار بدتری خواهند کرد و شروع می‌کنند به تعریف کردن دست و پا شکسته داستان‌ها یا نقل جملاتی قصار از زبان مانولیتو برای سه نگون‌بخت دیگر و در نتیجه این کار ملال بیش‌تری به بار خواهد آمد.

آخرین اسلحه دو دوست با مواضع یکسان، بیرون کشیدن کتاب و خواندن یکی دو داستان از آن است که بقیه مودبانه گوش می‌دهند و حتماً خواهند خندید، اما حتی این روش هم مناسب نیست. با مانولیتو باید پیش رفت تا خنده‌ها معنی پیدا کند. باید با اهالی کارابانشل آشنا شد؛ محله‌ای که دو تا از تعاریف مانولیتو درباره آن این‌هاست: «یک نصیحت: اگر می‌خواهی رازی را حفظ کنی، برو در یک محله دیگر زندگی کن، در محله من ممکن نیست.»

و دیگری: «در محله من این طوری ست. همه دوست دارند حقایق را توی صورت هم نف کنند. در این جا، هیچ‌کس نمی‌تواند کسی را گول بزند.»

کارابانشلی که در خیال مانولیتو و طبق ادعاهای او تمام دانشمندان دنیا برای کشف خصوصیات مردمانش به آن جا آمده‌اند اما دست خالی برگشته‌اند و به مرور ما هم می‌توانیم چرایش را بفهمیم. باید اهالی کارابانشل را شناخت و در این صورت وقتی لونی‌را همسایه طبقه دوم مانولیتو که مادر خوانده او هم هست، در پاسخ همسایه طبقه چهارم که از مادر مانولیتو می‌خواهد پستانک جونور (برادر کوچک‌تر مانولیتو) را در کلرو فوم بزند، می‌گوید: «اگر گریه کردن این کوچولو آزارتانی می‌دهد، راه‌پله، محله و ملیت‌تان را عوض کنید.» بیش‌تر خواهید خندید.

به همین دلیل قبل از این که جملات و اصطلاحات و داستان‌های مانولیتو و خنده‌های به دنبال آن، تبدیل به یک زبان اختصاصی بین تنها دو نفر بشود، آن را بین همه تقسیم کنید.

پدر بزرگ

در ابتدای هر مجموعه داستان، نویسنده با روش‌های مستقیم و غیرمستقیم همه شخصیت‌ها را معرفی می‌کند. برای همین، اگر چه بهتر است که کتاب‌ها را از جلد اول خواند و جلو رفت، اما اگر کسی، هر کدام از کتاب‌های مجموعه را بخواند از داستان‌ها سر در خواهد آورد.

پدر بزرگ

«هم‌پیمان بدون قید و شرط مانولیتو، در لحظاتی

که آدم آرزو می‌کند ای کاش آب شود برود توی زمین.»

او یکی از آن پدر بزرگ‌هایی ست که بی‌شک همه‌مان آرزوی حداقل یکی‌اش را داشته‌ایم و داریم. پیر مرد هشتاد ساله‌ای که می‌خواهد قبل از سال دو هزار بمیرد و می‌گوید هیچ علاقه‌ای ندارد که ببیند در قرن آینده چه اتفاقی خواهد افتاد، و در این قرن به اندازه کافی چیز دیده است.

او همه‌جا حامی بی‌قید و شرط مانولیتوست. اما نه از آن نوع جنگ‌جو و درنده که برای دفاع از بچه‌ها، آن‌ها را دچار وحشت مضاعف می‌کنند. جملاتی که او برای تغییر شرایط مانولیتو در اوضاع وخیم می‌گوید، باعث می‌شود که همه چیز و همه کس ناچار شوند لحظه‌ای مکث کنند و این تأمل، اغلب اوقات برای مانولیتو نجات‌بخش است. او اسرار بچه‌های دیگری را که برای مانولیتو خط و نشان می‌کشند و مسخره‌اش می‌کنند به سادگی آب‌خوردن روی دایره می‌ریزد تا خیال «عینکی» را بابت این که همه عیب‌های «عالم دنیا» مال او نیست، راحت کند.

علاقه غیرمجاز پدر بزرگ به بار ترویزون و دعوت‌های ناکام او از خانم‌های جوان و زیبا به خوردن میگو در همان بار، باعث می‌شود به خوبی ممنوعیت‌ها و شکست‌های مانولیتو را درک کند و اگر چه هرگز راه‌حل نهایی‌ای به ذهنش نمی‌رسد، اما می‌تواند حداقل نوازش را آرام کند. حضور پدر بزرگ معادل سلامت روانی «عینکی» است. کسی که به حرف‌های او گوش می‌دهد.

جونور

«مانولیتو این برادر کوچکش را به همه برادرها ترجیح می‌دهد. آخر او برادر دیگری ندارد.» جونور لقبی است که مانولیتو وقتی برای اولین بار در پنج سالگی برادر تازه‌زاده‌اش را در بیمارستان می‌بیند به او می‌دهد. چرا که قصد داشته با باز کردن یکی از چشم‌های او و بررسی این که آیا قرمز است، بفهمد که به قول دوستش - گوش‌گنده - شیطان در جسم او رفته یا نه:

«اما ناگهان او زد زیر گریه. از آن گریه‌هایی که فقط خودش بلد است. در نتیجه همه پریاند روی سر من، انگار شیطان توی جسم من رفته باشد. همین شد که برای اولین بار گفتم: «عجب جونوری.»»

به نظر مانولیتو، جونور برای اذیت کردن «تمام عالم دنیا» آمده است و لیاقتش را دارد که همیشه با همین لقب از او یاد کند. جوری که دیگر حتی اسم او را به یاد نمی‌آورد.

جونور، مانولیتو را مانند یک رهبر، الگو و قهرمان دوست دارد، ولی همان‌طور که تقریباً همه خواهر و برادرهای کوچک‌ترین درد را تجربه کرده‌اند، «عینکی» به عنوان برادر بزرگ‌تر همیشه او را مزاحم خودش می‌داند.

هر چند بعد از جلد سوم آرام آرام متوجه

عاطفه‌ای بسیار سرکوب شده در وجود مانولیتو نسبت به جونور می‌شویم، اما قطعاً این آخرین چیزی است که او به شکل آگاهانه به آن اعتراف می‌کند.

جونور با پستانک معروفش که حتی در چهار سالگی آن را از خودش جدا نکرده و با آن، همه چیز را شناسایی می‌کند و اگر کسی را دوست داشته باشد - مثل بونی ماده‌سگ لونی‌را - اجازه استفاده مشترک از آن را به او می‌دهد، عجیب‌ترین شخصیت داستان‌ها است.



او با جملاتی که به ندرت ادا می‌کند و در آن‌ها از خودش به عنوان سوم شخص یاد می‌کند - نی‌نی - باعث می‌شود تا اعمالش بیش‌تر دیده شوند.

اعمالی که گاه باعث می‌شوند مانولیتو قبول کند با برادری با قدرت‌های مافوق طبیعی زندگی می‌کند. جونور محبت دست‌وپاگیرش به مانولیتو را از لحظه‌ای خاص ابراز می‌کند:

«لحظه‌ای تاریخی که جمله‌ای را که اکنون نیمی از بشریت می‌شناسند، یاد گرفت: «نی‌نی می‌خواهد با مانولیتو.» و تبدیل به یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های مجموعه داستان‌های او شد.

دوستان

جمع دوستان «عینکی» محدود به هم‌کلاسی‌ها و هم‌محله‌ای‌ها، اما متنوع است.

«گوش‌گنده، یک خائن پست، با مشکلات روانی.»

پدر و مادر گوش‌گنده از هم جدا شده‌اند و او با مادرش زندگی می‌کند. مادری که بنا به توصیه روان‌شناس برای این که گوش‌گنده ضربه روحی نخورد، هیچ‌گاه او را تنبیه نمی‌کند و همیشه خودش را مقصر مشکلات پسرش می‌داند.

«گوش‌گنده» و «عینکی» بعد از این که هر دو ضعف‌های‌شان را که مایه دست‌انداختن و تمسخرشان می‌شده به عنوان لقب پذیرفتند، از آزار دیگران خلاص شدند و به دنبال آن دوستان خوبی برای هم. اگر چه آدم اغلب دوست‌هایش را خودش انتخاب نمی‌کند، اما گاهی از میان

یکی دیگر از
خصوصیاتی که
باعث می‌شود طنز
مجموعه حاضر تا
این حد قابل درک و
دلنشین باشد.
شباهت مشخصات
فرهنگی مردم
اسپانیا یا ما است.
همان نوع بومی و
هم‌محله‌ای بودن که
شامل کلی حرف و
حدیث و قضاوت
است و از طرف
دیگر یک نوع تعصب
و مرام نسبت به
همدیگر که گاهی از
عرق خانوادگی هم
بالا تر می‌رود.

و همان فرهنگ دوله خاله زنگی که همان قدر که می تواند شیرین و نوستالژیک باشد، توانایی هم شکل، ترسو و پنهان کار کردن آدم هارا هم دارد. همان طور که «عینکی» می گوید: «از وقتی که به سن عقل رسیده ام، تظاهر می کنم.»

و بالاخره همان علاقه خودکم بینانه ای که نسبت به خارجی ها دارند. حتی اگر آن خارجی یک زن دایمی آینده زیبا، ولی چاق و پرموی نروژی باشد. وقتی مانولیتو با او رازی دارد، معتقد است دیگر آن آدم سابق نیست، بلکه مهم ترین آدمی ست که تاکنون شناخته. چون یک راز با یک زن نروژی دارد و هیچ کس در کلاس او یک راز بین المللی ندارد!

همین طور اشاره های جا و بی جای او به امریکا، جایی که سرزمین فرصت ها و رؤیاهاست و رئیس جمهور هایش آدم های مهمی هستند، کشوری که معیار مقایسه های مانولیتو ست. محبوب ترین فیلم ها و سریال ها و قهرمان های او از آن جا می آیند و کلیه تصاویر ذهنی اش از معنایی به نام خوشبختی و خانواده خوشبخت هم، از آن جا سرچشمه می گیرد.

شاید الوبورالیندو خودش هم این تصاویر را داشته است و حالا که در نیویورک زندگی می کند، نمی دانیم آیا فرصت ها بر رویاها غلبه کرده اند یا برعکس یا هیچ کدام.

این سنت دیرینه که زمانی در مورد پاریس وجود داشت و هنرمندان و سرشناسان را به سراسر جهان معرفی می کرد، حالا به نیویورک و هالیوود منتقل شده است.

بسیاری از کارگردان های صاحب نام ایتالیایی که این روزها می شناسیم، بعد از یا گذاشتن به این کشور موفق شدند و وجه جهانی پیدا کنند. اگر چه همیشه ناراضی و مشکل دار به نظر می رسند، اما ظاهراً جهانی شدن چیزی ست که کم تر کسی می تواند از آن صرف نظر کند و این روزها مردم کم تر از آن راز زیاد جدی نمی گیرند؛ «جشنواره فیلم کوتاه جایزه گرفته... آفرین... راستی اون کی بود پارسال جشنواره کن جایزه بهترین فیلم خارجی را گرفت؟»

درباره نویسنده:

الوبورالیندو در دوازده سالگی به مادر پدر رفت و در رشته روزنامه نگاری تحصیل کرد، ولی مدرکش را نگرفت. نخستین رمانش را براساس یکی از شخصیت های رادیویی اش نوشت که تبدیل به شخصیت کلاسیک ادبیات کودکان اسپانیا، یعنی مانولیتو شد.

او موازی با کار داستان نویسی، نمایش نامه و فیلم نامه هم می نویسد. درباره منبع الهامش برای خلق شخصیت مانولیتو می گوید این یک بیوگرافی عجیب از خودش است: «وضع مالی پدر و مادر من از خانواده مانولیتو بهتر بود، من پسر نیستم و فرزند اول خانواده هم نیستم. هرگز هم عینک به چشم نزده ام. با این حال، در میان افرادی که می شناسم، کسی که از همه بیش تر به مانولیتو شبیه است خودم هستم.» و یک قدردانی ویژه از مترجم، خانم فرزانه مهری که شک ندارم ظرافت ها و خلاقیت ایشان در انتخاب واژه ها، تقریباً نیمی از طنز، جذابیت و کشش این مجموعه داستان را به وجود آورده است. حتی اگر کلام آخر شبیه آگهی های تبلیغاتی باشد، از گفتنش ابایی ندارم؛ اگر غصه دارید، اگر دچار بی خوابی های اوایل شب هستید، اگر بحران عصبی دارید، اگر کسی را از دست داده اید و... مانولیتو را با دقت خواندن یک اثر ادبی ممتاز، در ساعات قبل از خواب و در تنهایی بخوانید. پتوی اضافه برای خفه کردن هر از گاه صدای خنده فراموش نشود.

و اگر کتاب ها را خواندید و نخندیدید... خوب... بالاخره یا من اشکالی دارم یا شما... خودم درباره کمبودهای ادبی ام در دوران کودکی اقرار کردم، شما هم کمی فکر کنید، شاید چیزی مربوط به نخندیدن تان پیدا کردید! ▶



حتی اگر کلام آخر شبیه آگهی های تبلیغاتی باشد، از گفتنش ابایی ندارم؛ اگر غصه دارید، اگر دچار بی خوابی های اوایل شب هستید، اگر بحران عصبی دارید، اگر کسی را از دست داده اید و... مانولیتو را با دقت خواندن یک اثر ادبی ممتاز، در ساعات قبل از خواب و در تنهایی بخوانید. پتوی اضافه برای خفه کردن هر از گاه صدای خنده فراموش نشود.



همین اتفاق ها می شود همراه خوبی پیدا کرد و «گوش گنده» همراه مانولیتو ست.

به عکس، «بیهاد» از آن دوست های اجباری ست برای اثبات باجریزه و شجاع بودن که احتمالاً هر کسی در دوره ای از نوجوانی و کودکی اش با یکی از آن ها آشنا بوده.

«یک قلدر مسئله دار». کسی که برادری خلاف کار در زندان دارد و خودش هم به تشخیص روان شناس، بجهت مسئله داری است با استعداد بز هکاری در آینده. او هم برای مسئله دار تر نشدن، نباید تنبیه شود.

فقط «عینکی» است که در میان دوستانش «بچه ای کاملاً طبیعی» شناخته شده و بنابراین پاپس گردنی های یک مرحله ای و دو مرحله ای مادرش به شکل سنتی تنبیه می شود.

«سوزانا شورت کتیفه، یک آتیش پاره به تمام معنا که تخیلات بی پایان او می تواند هر کسی را دچار مشکل بکند.»

اگر چه مادر سوزانا هر روز لباس زیر او را عوض می کند، «اما تمام دانشمندان دنیا هنوز نفهمیده اند چرا شورتنی که اول صبح سفید است و داخل شلوار گر مکن، موقع ناهار سیاه شده است.»

اگر چه «سوزانا» در شرارت دست کمی از «بیهاد» ندارد، اما همه پسر های مدرسه در حسرت نامزد شدن با او می سوزند. پسر هایی که هیچ کدام شان هشت سال بیش تر ندارند، ولی فقط «بیهاد» می تواند ادعا کند سوزانا مال او ست، هر چند به عقیده «عینکی» «بیهاد بچه قلدر، هر قدر هم که می گفت، سوزانا نامزد او نبود، مال گوش گنده نبود، مال من هم نبود. سوزانا نامزد اسپانیا بود.»

دوستان ثابت و موقت دیگری هم هستند، آرتور و رومان؛ که مادرش از این که مانولیتو درباره او در کتاب هایش کم می نویسد دلخور است، مونا در دندان پر شک آپرا، پاکیتو مدینا از بچه های خوب و کاملی که انگار از یک سیاره دیگر آمده است، جسیکا خیکی که دیگر خیکی نیست، ملودی مارتینز که آن قدر خاص است که جانش برای مانولیتو در می رود.

«عینکی» در لیست دوستانش اسم دیگری هم می آورد؛ «تو...» تو یعنی خواننده ای که در تمام طول قصه ها مخاطب قرار می گیرد و مانولیتو از او می خواهد که به داستان هایش که هر بار از جایی از «آغاز پیدایش جهان» شروع می شود، گوش دهد و گاهی هم نظر و قضاوت او را درباره چیز های پرسد. مانولیتو حضور شما را هر چند صفحه یک بار یاد آوری می کند و این نوع روایت احساس همراهی خوبی به آدم می دهد. اگر موفق نشده اید در زندگی چنین شرایط مطلوبی داشته باشید، با مانولیتو می توانید.

فرهنگ و جغرافیا

یکی دیگر از خصوصیات که باعث می شود طنز مجموعه حاضر تا این حد قابل درک و دلنشین باشد، شباهت مشخصات فرهنگی مردم اسپانیا با ما است. همان نوع بومی و هم محله ای بودن که شامل کلی حرف و حدیث و قضاوت است و از طرف دیگر یک نوع تعصب و مرام نسبت به همدیگر که گاهی از عرق خانوادگی هم بالاتر می رود.

همان فرهنگ خودی و غیر خودی داشتن، یعنی حفاظت از خودی ها در برابر دیگران حتی اگر مقصر باشند و خودت هم دل خوشی از شان نداشته باشی و عدم احقاق حق و بی توجهی نسبت به غیر خودی ها حتی اگر محق باشن.

همان حرکت های همگانی و همه گیر وقتی چیزی ایبمی شود. از گرمکن های نینجا که وقتی حراج می شوند همه کارا بنشل از پیر و جوان و زن و مرد به خیال این که فقط خودشان آن را خواهند داشت می خرنند، تا جشنواره ژاپنی که همه را صاحب کیمونو هایی می کند که با خرید سه عدد از آن ها می شود پنج تا از شان گرفت.